

گفت:

_خونه ی من میمونی.

_عمر!!

_حالا وضعت بحرانیه ، نمیتونم به حال خودت بزارم.

اگه خدایی نکرده نمی تونستی بهم زنگ بزنی چی؟!

سکوتم که طولانی شد گفت:

_امروز تسویه میکنی و تمام.

حرفی نزدم، حالم که بهتر شد به اجبار آوا وسایلم رو جمع کردم...

بدتر از همه ی اینها ندیدن برزین بود که عذابم می داد، تنها راهی که میتونستم

بینمش همین بود حالا

دیگه نمیتونستم بابای بچم رو بینم و لااقل به امید دیدنش زنده باشم.

کسل و پکر مشغول جمع کردن وسایلم بودم که آوا گفت:

_توخیلی احمقی پری!

قضیه ی تو وبرزین تموم شد.

بودنش و هر لحظه دیدنش فقط زخمتوتازه میکنه.

چمدان رو برداشت از اتاق بیرون زدیم پایین پله ها با دیدن برزین قلبم هری ریخت،
یه تلنگر کافی بود برای اینکه بغضم بشکنه ورسوا بشم.

از کنارش که گذشتم نگاه سرد و خالی از احساسش ته قلبمو خالی کرد.

سایه دست به سینه دم در ایستاده بود با دیدنم شونه ای بالا انداخت و چکروبه
دستم داد.

_بدهیمونم صاف شددیگه؟

همونطور که به چک زل زده بودم گفتم:

_ممنون خدا حافظ.

بدون اینکه به پشت سرم نگاه کنم قدم برداشتم...

این چه حسی بود که به سراغم اومد؟

همش با خودم می گفتم:

«برزین این فاصله روتوموم کن بیا ونزار که برم مانعم شوبگو که من وبچمو
هنوز دوست داری»

اما... زهی خیال باطل.

ما از اون خونه بیرون زدیم هر جوری شده بغضم روقورت دادم.
من اسباب زحمت آوا هم شدم.

وارد خونش که شدیم گفتم:

_ آقا مرتضی هم راحت..

_ مرتضی فردا میره ماموریت، اون هیچ مشکلی نداره توام راحتی.

چشمام رو که گرفت شوکه گفتم:

_ چیکار میکنی؟

به سمت جلو هدایتیم کرد وگفت:

_ نترس هر جامیبرمت بیا.

توی سکوت همراهیش کردم، که پرده ی تاریکی از جلوی چشمم کنار رفت و دنیایی
کودکانه جلوی چشمم ظاهر شد.

با دیدن اتاقی که از در و دیوارش عروسک و بادکنک آویزون شده بود دستموروی دهنم
گذاشتم، و روبه آوا گفتم:

_من قلبم ضعیفه ها!

اینا چین؟

با لبخند گفت:

_از همون روزی که فهمیدم حامله ای خریدم تا رسیده به اینجا!

واسه ی خواهرزادم نخرم واسه ی کی بخرم؟

از هیجان در پوست خودم نمی گنجیدم.

توی آغوشم گرفتمش که گفت:

_مواظب بچت باش، الان زیر دست پای ما له میشه گله میکنه، بعدشم حسودی میکنه.

اهسته از بغلش بیرون اومدم.

اتاق کنار همون اتاق روبرای من آماده کرده بود و گفت:

_مرتضی زنگزاد سلام رسوند، گفت که تاکید کنم بگم احساس غریبی نکنی!

من موظفم از شما مراقبت کنم.

از این لحش خندم گرفت و شرمنده شدم.

روی تخت نشوندم وگفت:

_استراحت کن بلندنشی به کمربت فشاربیاد.

از این مراقبت و تاکید های پی در پی اش به وجود اومدم حتی مادرمم تا این حد نگران من نبود.

از اتاق بیرون زد و قبل بستن در گفت:

_میرم شام بپزم، نیای سرک بکشی که جورت سنگین تر میشه.

لبخند کمرنگی زدم و دراز کشیدم که فشاری به کمرم اومد، خطاب به بچه ی توی شکمم گفتم:

_دیدی مامانی؟ خاله آوا رو حساس کردی!

از همین ماه ها باید منوزمین گیر کنی تواخه؟

بچه ی خوبی بودی که!

حین حرف زدنم، گوشیم و بیره خورد وبا دیدن اسم مامان خوشحال تماس رو برقرار کردم.

_جانم مامان؟

_دخترم خوبی؟ کجایی؟

_مامان من پیش اوام، قضیشم مفصله پشت گوشی همیشه گفت.

_اونجا چرا؟ به اون دخترم زحمت دادیم.

امروز میام اونجا ، کسی که نیست؟

برای اینکه مزاحمش نشم جمله رو مختصر گفتم:

_بیا مامان منتظریم.

_پس فعلا.

گوشی رو، قطع کردم، پلکهام سنگین شد بعدروز طاقت فرسا چرت چند دقیقه ای بد نبود تا یکم حالم روجا بیاره.

بعد اینکه مامان اومدو قضیه رو برایش تعریف کردم، متحیر گفت:

_وای خدا! من چطور مادریم که تو حالت بد شده و روحمم خبر نداشته!

_این حرف و وزن مامان ...!

خب توام مشغله داری همیشه که هر دقیقه رو مراقب من باشی.

آوا سینی چای رو، روی میز گذاشت و کنارم نشست، مامان خطاب بهش گفت:

_واقعا شرمندم آوا جان، به شما زحمت دادیم.

امروزم پریناز میاد پیش خودم

درست نیست پیش شما اسباب زحمت بشه.